

مارک یازده سال داشت و دو سال بود که گاه سیگار می کشید. او هیچ گاه کوشش نکرده بود سیگار را ترک کند، اما مواظب بود معتاد نشود. او سیگار کول<sup>۱</sup> را ترجیح می داد که پدرش می کشید. مادرش روزی دو پاکت سیگار ویرجینیا اسلیم<sup>۲</sup> می کشید و مارک به طور متوسط هفتای ده دوازده نخ از سیگارهای او را کش می رفت. گاهی هم از کوپین<sup>۳</sup> پسر خلافکاری که دو خیابان آن طرفتر زندگی می کرد یک پاکت سیگار دزدی مالبرو<sup>۴</sup> به بهای یک دلار می خرید ولی بیشتر متکی به سیگارهای نامرغوب مادرش بود. مادر مارک زنی پر مشغله و گرفتار بود و مشکلات زیادی داشت. او در مورد فرزندانش شاید قدری سهل انگار بود اما هیچ گاه در خواب هم نمی دید که پسر بزرگش در یازده سالگی سیگار بکشد.

آن روز بعد از ظهر که مارک برادر هشت ساله اش ریکی<sup>۵</sup> را از کوره راه به داخل جنگل پشت پارک کاروان خودشان می برد، چهار نخ سیگار در جیب داشت. ریکی نگران بود: اولین باری بود که می خواست سیگار بکشد. او روز پیش مُچ مارک را هنگامی که سیگارها را در جعبه کفش زیر تخت خوابش مخفی می کرد، گرفته بود و تهدید کرده بود که اگر برادر بزرگش سیگار کشیدن را به او یاد ندهد همه چیز را

- 
1. Kools
  2. Virginia Slims
  3. Kevin
  4. Marlboro
  5. Ricky